

گوسفند سیاه

مجموعه داستان‌های کوتاه

هاینریش بل

مترجم

امیر شهرام سعید آبادی

فهرست

- گوسفند سیاه ۷
- بر قلاب ۲۱
- مرد کاردباز ۳۵
- تجدید دیدار در خیابان ۵۱
- رنه پیره‌ی محبوب ۶۳
- بلاتکلیف در میان قطارها ۷۳

گوسفند سیاه

گویا از میان هم‌نسلی‌هایم، من باید زنجیره‌ی نسل گوسفندان سیاه را از نابودی و انقراض نجات بدهم. یک نفر باید این مسئولیت را به عهده می‌گرفت و این بار قسمت من شد. در مورد من هیچکس فکرش را هم نمی‌کرد. اما حقیقت دارد، آن یک نفر خودم هستم.

عقل کل‌های فامیل همگی حرف‌شان این است که عمو اتو مرا از راه به در کرد. عمو اتو گوسفند سیاه نسل پیش و پدرخوانده من بود. این مسئولیت را باید آدمی به گردن می‌گرفت و این کار فقط از او برمی‌آمد. عمو اتو قبل از این که فرد ناخوشایندی برای همگان شود، به عنوان پدرخوانده‌ی من انتخاب شده بود؛ این اتفاق سر من هم آمد؛ پدرخواندگی پس‌رکی را به من دادند. حالا که می‌خواهم گوسفند سیاه نسل بعدی را انتخاب کنم، خانواده‌اش با نگرانی مانع دیدار ما می‌شوند.

اصلاً باید دل‌شان هم بخواهد، خانواده‌ای که گوسفند سیاه ندارد، خانواده‌ای کامل و بی‌نقص به حساب نمی‌آید. عمو اتو را از زمان کودکی می‌شناسم. گاهی دیدن ما می‌آمد و خیلی بیشتر از

حدی که پدرم مجاز می دانست برای مان آنبات می آورد؛ پرحرفی می کرد و دست آخر حرف هایش را با نوعی درخواست قرض تمام می کرد.

عمو اتو به حرفهای مطمئن بود. موضوعی نبود که در آن خبره نباشد. جامعه شناسی، ادبیات، موسیقی، معماری، در واقع همه چیز و این که به مخاطبش هم کاملا تسلط داشت، او چنین آدمی بود.

حتی افراد متخصص هم از هم صحبتی با او غرق لذت می شدند. به نظرشان او آدمی خون گرم و پرمغز بود که شخصیت دوست داشتنی دارد. اما تقلاهی همیشگی عمو اتو برای درخواست قرض آن ها را ناخود آگاه از جا می پراند. این کارهای او واقعا بی رحمانه بود. عمو اتو نه تنها به اخاذی هایش از افراد فامیل پایان نمی داد، هر کجا ایده ای سودمند بود، دام های هنرمندان اش را پهن می کرد. مردم می گویند عمو اتو می توانست برای پول در آوردن از سوادش بهره ببرد - همان کاری که اجدادش کردند - اما به این حرف ها گوش نمی داد و با انگشت گذاشتن بر اعصاب و روان فامیل به پولش می رسید.

فقط به خودش مربوط بود که فلان روز به خصوص، حس و تمایل این کار به سرش نزند، اما اغلب اوقات بدون تعارف تقاضایش را مطرح می کرد. به گمانم عمو اتو دلش نمی آمد هر فرصتی را از دست بدهد. حرف هایش پرجاذبه قابل فهم، سرشار از لطافت و شوخ طبعی، ویرانگر و مایه ی سربلندی رفقا بود. قادر بود در نهایت ظرافت هر موضوعی را حلاجی کند برای هر آدمی که بو می برد می شود از او...!

از کار هم غافل نبود. از بچه داری هم اطلاعی داشت، در صورتی که هیچ وقت بچه ای نداشت. درباره پرهیز غذایی این یا فلان بیماری، مادران جوان را به بحث های جدی و پرکشش می خواند. از انواع پودرهای بچه می گفت، نسخه پماد و مرهم می نوشت، از غذاهای باب میل نوزادان حرف می زد. حتی بلد بود با چه شیوه ای آن ها را آرام کند؛ هر کودک بی تاب همین که به آغوشش می رفت، فوری آرام می شد.

از او نوعی جادو فوران می کرد، همین طور که داشت سمفونی شماره ی نه به توون را در خانه تشریح می کرد، ماده ها و تبصره های حقوقی به هم می بافت و از کله اش عناوینی بیرون می کشید که اتفاقا موضوع بحث روز می شد. اما بی حساب وقت و موضوع، وقتی که حرف ها به لب های خودش می رسید و آن لحظه ی جدایی که با بی رحمی نزدیک می شد - اکثر اوقات دم ورودی هال که در جلویی اش از قبل نیمه باز مانده بود - صورت رنگ پریده اش را با آن چشم های براقش یک بار دیگر از لای در تو می آورد، در میان نگرانی افراد منتظر و عصبی فامیل با لحنی خودمانی به مرد آن خانواده اشاره می کرد، "خب، ممنون میشم اگه براتون ممکنه...؟"

پولی که درخواست می کرد بین یک تا پنجاه مارک نوسان داشت - پنجاه نهایت قضیه بود. با گذر زمان این قانون نانوشته ای شد که از آن بیشتر هرگز نخواست. او اضافه می کرد "فقط در حد بخور و نمیر!" این عبارت دلخواهش بود.

دوباره به داخل اتاق آمد، کلاهش را روی سه پایه ی هال گذاشت، پیچ شال گردنش را باز کرد و بی مقدمه حرفش را شروع کرد که چرا محتاج پول است. همیشه ایده های بدون نقص و طرح